

سه گانه ناجیان
کتاب اول - قسمت اول

پولاد دل

براندون سندرسون

ترجمه
راحله زمانی



انتشارات بهنام

Sanderson, Brandon

سرشناسه: سندرسون، براندون، ۱۹۷۵-م.
عنوان و نام پدیدآور: پولاد دل / براندون سندرسون؛ ترجمه‌ی راحله زمانی.

مشخصات ناشر: تهران: بهنام، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲ ج. (۴۸۴ ص.) رقی

فروست: سه گانه ناجیان؛ کتاب اول

شابک دوره: 978-600-7132-51-7 شابک ج ۱: 978-600-7132-58-6

شابک ج ۲: 978-600-7132-59-3

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: [Steelheart, 2013]

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction -- 21th century

شماره افزوده: زمانی، راحله، ۱۳۵۲ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ پ ۹ ۷۶ الف / PST۶۱۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳

شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۰۷۶۶۷



انتشارات بهنام

پولاد دل

سه گانه ناجیان / کتاب اول - قسمت اول

نویسنده: براندون سندرسون

مترجم: راحله زمانی

چاپ اول ۱۳۹۷

تیراژ ۵۵۰ نسخه

لیتوگرافی ندا □ چاپ جلد ژیک

چاپ متن فرشیوه □ صحافی روشنگ

شابک دوره: ۷-۵۱-۷۱۳۲-۶۰۰-۹۷۸

شابک ج ۱: ۶-۵۸-۷۱۳۲-۶۰۰-۹۷۸

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

انتشارات بهنام - خیابان انقلاب، ابتدای خیابان منیری جاوید (اردیبهشت)

پلاک ۸۷ ساختمان بهمن، طبقه سوم، واحد ۳۰۱ تلفن: ۶۶۹۵۰۶۵۳

صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۶۱۹

پست الکترونیکی: info@nashrebehtnam.com

وب سایت: www.nashrebehtnam.com

تلگرام: @nashrebehtnam اینستاگرام: #nashrebehtnam

پیش درآمد

من جاری شدن خون از بدن استیل هارت (هارت)^۱ را دیدم. ده سال پیش اتفاق افتاد. من و پدرم در یونیون بانک^۲ خیابان آدامز^۳ بودیم. معملاً ما نام قدیم خیابان‌ها را به کار می‌بریم، اسامی‌ای که پیش از ائتلاف و اتحاد مداول بود. بانک بزرگی بود که سالی وسیع با ستون‌های سفید داشت و زمین اطرافش با موزاییک پوشیده شده بود. در بسیار بزرگ بانک که محل ورود به بیهوشی و جراحی‌های ساختمان به شمار می‌رفت، متشکل بود از دو در گردان بزرگ که به طرف داخل و خارج در حرکت بودند، گویی سالن بانک، قلب یک جانور غول‌پشت است که با نیروی حیات افراد و پول‌های نقد می‌تپد.

من روی صندلی‌ای به صورت واگن و نه بنو زده بودم که برایم خیلی بزرگ بود و صورتم را بالای تکیه‌گاه صندلی گذاشته بودم، مردم را تماشا می‌کردم که دسته دسته می‌آمدند و می‌رفتند. تماشا می‌آدم‌ها با قیافه‌های متفاوت، مدل موها، لباس‌ها و ظاهر جورواجور آنها را درست داشتم. هر فرد تفاوت‌های بسیاری را به نمایش می‌گذاشت، خیلی هیجان‌انگیز بود.

پدرم گفت: «دیوید، لطفاً برگرد.»

پدرم صدای لطیفی داشت. هرگز نشنیده بودم صدایش را بالا برد، تمام صدایش را برای مراسم خاکسپاری مادرم نگه داشته بود. فکر که دنیا به رنج و اندوهی که پدرم در آن روز بر دوش می‌کشید هنوز هم پشتم را به لرزه درمی‌آورد.

عبوس و اخمو برگشتم. ما در کنار اتاق بانک مرکزی بودیم، در یکی از آن اتاق‌ها کارمندان بخش رهن بانک کار می‌کردند. اتاقکی که ما در آن بودیم، دیوارهای شیشه‌ای داشت که کمترین محدودیت را ایجاد می‌کرد و امکان خوبی برای دیدن فراهم می‌آورد اما حس مصنوعی بودنش همچنان احساس می‌شد. روی دیوارها قاب عکس‌های کوچکی از اعضای خانواده به چشم می‌خورد، قندانی از آبنبات‌های ارزان قیمت با درپوشی شیشه‌ای روی میز بود و گدانی پر از گل‌های پلاستیکی روی فایل بایگانی قرار داشت.

نحوه چیدمان آن اتاق تقلیدی از چیدمان خانه‌ای راحت و بسیار شبیه به مردی بود که روی میز ما ایستاده و مثلاً لبخندی بر لب داشت.

کارمند بخش رهن در بالیکه لبخندی بر لب داشت و دندان‌هایش دیده می‌شد، گفت: «اگه وقت بیشتری داشتیم...»

پدرم کاغذی را نشان داد. جلوی ما و روی میز بود، سپس گفت: «همه داراییم همین.»

دست‌هایش از پینه سفت و خشن شده و به خاطر روزها کار زیر آفتاب سوزان، پوستش سوخته بود. اگر مادرم لباسی او را می‌دید که برای قرار ملاقاتی رسمی، چه پوشیده، حتماً از تعجب و شگفتی می‌زد، پدرم شلووار جین کار و یک تی‌شرت کهنه بر تن داشت که تصویری از شخصیت‌های کتاب‌های کم‌دی نیز روی آن نقش بسته بود. اگرچه موهایش شروع به ریختن کرده و کم‌پشت شده، اما حداقل شانه‌شان کرده بود. او مانند مردن دیگر نبود که ظاهراً به موهای‌شان اهمیت می‌دادند.

وقتی انگشتانش را لای موهای کم‌پشتش می‌برد، به من می‌گفت: «دیوید، این یعنی فقط باید موهام رو کمتر کوتاه کنم.»

من هم هیچ اشاره‌ای نمی‌کردم که اشتباه می‌کند. همچنان مثل قبل و به همان دفعات، موهایش را کوتاه می‌کرد، حداقل تا زمانی که تمام موهایش ریخت.

کارمند بخش رهن بانک گفت: «فکر نمی‌کنم در این مورد بتوانم کاری انجام بدم. قبلاً هم به شما گفتن.»

پدرم در حالیکه دست‌های بزرگش را در هم قلاب کرده و در مقابل خود گرفته بود، گفت: «اما آقای دیگه‌ای گفت همین کافی.»
نگران به نظر می‌رسید، خیلی نگران.

کارمند بانک همچنان لب‌خند می‌زد. او با دسته‌ای کاغذ که در دست داشت، ضربات ری می‌زید و گفت: «این روزها دنیا بیش از پیش خطرناک شده است. آقای بارلستون، بانک تصمیم گرفته دیگه ریسک نکنه.»
پدرم پرسید: «خطرناک؟»

— خیر، شما ختماً درباره افسانه‌ها و اویک‌ها می‌دونین.
پدرم با صبر گفت: «اما اونها خطرناک نیستن. اویک‌ها وجود دارن برای اینکه کمک کنن.»

— تصور نمی‌کنم دیگه اینطور باشه.
سرانجام لب‌خند از لب‌های آن مرد محو شد، گویی لحن پدرم او را به عقب راند و فاصله‌اش را با پدرم بیشتر کرد. پدرم به جلو خم شد و گفت: «متوجه هستین؟ الان زمان تهدید و خطر نیست. بلکه زمان فوق‌العاده‌ایه.»
کارمند بانک سرش را کج کرد و پرسید: «ایا نمونه‌ای شما توسط یه اویک ویران نشد؟»

پدرم گفت: «جایی که اشرار وجود داشته باشن فهره‌ها هم وجود دارن. فقط باید صبر کرد، اونها بالاخره میان.»

من پدرم را باور دارم. بسیاری از مردم، مانند او فکر می‌کنند آنها می‌آیند. تنها دو سال از زمانی که "کالامیتی"^۱ در آسمان نمایان شد، می‌گذرد؛ یک سال قبل از زمانی که آدم‌های معمولی شروع به تغییر کردند و به اویک مبدل گشتند و شبیه ابر قهرمانان قصه‌ها شدند.

ما همچنان امیدوار و بی‌خبر بودیم.

کارمند بخش رهن بانک دست‌هایش را روی میز، درست کنار قاب عکسی گذاشت که تصویر گروهی از کودکان یک قبیله را نشان می‌داد و گفت: «بسیار خوب، نماینده بیمه‌پذیر ما با ارزیابی شما موافقت نمی‌کند. شما باید...»

آنها به صحبت‌های‌شان ادامه دادند اما من دیگر توجهی به گفت‌وگوی‌شان نداشتم. نگاهم را به سوی جمعیت برگرداندم، دوباره برگشتم و روی صندلی زانو زدم. پدرم آنقدر گرم صحبت بود که حواسش به سرزنش کردن من نبود.

من برگرم شای اطرافم بودم که آن اپیک وارد بانک شد. بلافاصله توجهم به او جلب شد. من در حالیکه به نظر می‌رسید هیچ‌کس متوجه او نشده است. بیشتر مردم می‌گویند نمی‌توان یک اپیک را از مردم عادی تشخیص داد مگر زمانی که آن شخص از حدتش استفاده کند اما اشتباه می‌کنند. اپیک‌ها به صورت‌های متفاوتی وجود دارند، مثلاً به صورت اعتماد به نفس یا خودپسندی نامحسوس و معذرت‌آمیز همیشه توانسته‌ام آن را تشخیص دهم.

حتی به عنوان یک کودک می‌دانستم آن مرد با سایرین تفاوت دارد. او یک کت و شلوار راحت اما رسمی و مناسب محیط کار ب تن داشت و زیر آن یک بلوز قهوه‌ای روشن پوشیده بود و کراوات هم نداشت. قد بلند و لاغر اندام اما قوی بود، درست مثل همه اپیک‌ها. آنقدر عضلانی و ورزیده بود که حتی می‌شد از روی لباس راحت و نسبتاً گشادی که به تن داشت هم این را تشخیص داد.

قدم‌زنان به وسط اتاق رفت. عینک آفتابی‌اش از جیب روی سینه‌اش آویزان بود و همانطور که لبخند بر لب داشت، عینکش را بر چشم گذاشت. سپس یک انگشتش را بالا آورد و به آرامی به سوی خانمی که در حرکت بود، اشاره کرد.

زن پودر و لباس‌هایش دود و محو شد، استخوان‌هایش روی زمین ریخت و صدای برخوردشان با زمین به گوش رسید. اما گوشواره‌ها و حلقه ازدواجش

سالم بودند. آنها با چنان صدای خاص و متفاوتی به زمین افتادند که با وجود آن همه صدا در آن فضا، من متوجه صدای افتادنشان شدم.

سکوت بر همه جا حکمفرما شد و همه چیز از حرکت بازایستاد. مردم وحشت کرده و خشکشان زده بود. دیگر کسی صحبت نمی کرد اگرچه کارمند بخش رهن بانک به صحبت ادامه داد و با کلمات درهم و برهمش همچنان برای پدرم سخنرانی می کرد.

سرانجام با برخاستن صدای جیغ و فریاد او نیز خفه شد.

به نظر نمی آورم چه احساسی داشتم، عجیب نیست؟ درخشش نور لامپ ها و آن استر خارق العاده و بی نظیری را که آویزان بود و با شکست زیبای نور همه جا را روشن می کرد، به خاطر دارم. بوی آمونیاک با عطر لیمو را نیز به خاطر می آورم. تازه با آن زمین را شسته بودند. همچنین صدای فریاد گوشخراش من در آن شب یاد دارم که چگونه از وحشت جیغ می کشیدند و به سوی در می دویدند تا فرار کنند.

واضحتر از همه ی اینها، بخش تمام و کمال آن اپیک را به یاد می آورم، او از گوشه چشمش نگاه می کرد و همیسطو که مردم عبور می کردند، با رستی خاص و با یک اشاره، آنها را به خاکستر و استخوان تبدیل می کرد.

سر جایم میخکوب و شاید هم شوکه شده بودم. به بستی صندلی ام چنگ زده بودم و صحنه قتل عام را با چشم هایی از حده درآمده تماشا می کردم.

کسانی که نزدیک درها بودند، فرار کردند و تمام کسانی که با اپیک نزدیک بودند، مردند. برخی از کارکنان بانک و مشتریان، یکجا و گرد هم روی زمین جمع شده یا پشت میزها پنهان شده بودند. عجیب آنکه سالن ها چنان تسخیر بود. اپیک ایستادگویی تنها بود، دسته ای کاغذ چرخ زنان در هوا پراکنده بود و استخوان ها و خاکستر سیاه اطراف او روی زمین پخش بود.

او گفت: «متو دث پوینت^۱ صدا می زنن، البته اقرار می کنم انتخاب این اسم

بهترین و هوشمندانه‌ترین انتخاب نیست اما به نظر من به یاد موندنیه.»
 به شکل ترسناکی حرف می‌زد، مثل آنکه دارد در حالت مستی با دوستانش
 صحبت می‌کند. او شروع به راه رفتن کرد. سپس گفت: «امروز صبح فکری به
 ذهنم رسید.»

فضای بانک آنقدر بزرگ بود که صدایش بی‌چند و طنین‌انداز شود.
 - «اشتم دوش می‌گرفتم که ناگهان این فکر ذهنم رو مشغول کرد. انگار
 کی از من می‌پرسید دث، چرا امروز می‌خوای به یه بانک دستبرد بزنی؟
 آنگاه آرام و آسته به دو نگهبان امنیتی‌ای اشاره کرد که دقیقاً کنار باجه
 همان کارکنان بخش رهن بانک در گوشه‌ای ایستاده بودند. نگهبانان پودر
 شدند، اما نشان نای نظامی، سگک کمربند، سلاح‌ها و استخوان‌های شان روی
 زمین ریخت. من صدای استخوان‌های آنها را که یکی پس از دیگری بر زمین
 می‌ریخت، می‌شنیدم.

در بدن یک انسان استخوان‌ها را با بی‌وجود دارد بیش از آنچه من بتوانم
 تشخیص دهم. از ریختن استخوان‌ها روی زمین، توده بزرگی تشکیل شد. اینها
 جزییاتی عجیب از یک صحنه ناخوشایند ترسناک است، اما همه را جزء به
 جزء به خاطر دارم.

دستی شان‌ام را گرفت. پدرم جلوی صندوق‌اش خم شده و سعی می‌کرد
 مرا پایین بکشد و نگذارد اپیک مرا ببیند. اما من از جا بلند شدم و نخوردم، پدرم
 هم نمی‌توانست بی‌آنکه دیده شود، مرا مجبور به حرکت کند.
 اپیک گفت: «می‌دونی، هفته‌هاست که دارم نقشه می‌کشم اما دین امروز این
 فکر به ذهنم رسید. چرا؟ چرا سرقت از بانک؟ من هر چی بخوام به دست
 میارم! مضحکه!»

پس از آن، جستی زد و به طرف یکی دیگر از باجه‌های بانک رفت،
 کارمندان بانک که از ترس آنجا پنهان شده بودند، با دیدن او فریاد کشیدند. من
 به سختی می‌توانستم ببینم که آنها روی هم و بر سر یکدیگر ریخته‌اند و سعی
 دارند پنهان بمانند.

اپیک گفت: «پول برای من ارزشی نداره، می دونین، هیچ ارزشی نداره.» او اشاره ای کرد. زنی پودر شده، به خاکستر تبدیل شد و استخوان هایش بر زمین ریخت. اپیک می چرخید و با انگشت به سوی نقاطی از فضای بانک اشاره می کرد. او کسانی را که سعی داشتند فرار کنند، می کشت. سرانجام مستقیماً به طرف من اشاره کرد. هیجان غریبی را احساس کردم. گویی خنجر تیز وحشت بر وجودم نشست. جمجمه ای روی میز پشت ما افتاد، جمجمه چرخا و از لبه میز افتاد و خاکستر روی زمین پخش شد.

اپیک، نه به من که به کارمند بخش رهن بانک اشاره کرده بود. او پشت میزس پنهان شده بود و میزش پشت من قرار داشت. آیا آن مرد هم سعی داشت فرار کند؟

اپیک به طرف کارمندان بانک برگشت که پشت باجه بودند. پدرم هنوز شانه مرا محکم گرفته بود. من توانستم حس کنم چقدر برایم نگران است، انگار به شیء تبدیل شده باشد، دستش را بالا آورده و دست مرا گرفته بود. احساس وحشت می کردم ترس و وحشت محض سراپای وجودم را فرا گرفته و میخکوبم کرده بود. روی صندلی ام تکان خوردم، ناله کنان و لرزان سعی می کردم حواسم را از مرگ های ترسناک رچاندش آوری که دقایقی پیش دیده بودم، پرت کنم.

پدرم دستش را کشید و زیر لب گفت: «جُم نَحور.» سرم را تکان دادم، آنقدر ترسیده بودم که نمی توانستم کاری انجام دهم. پدرم نگاهی به اطراف صندلی اش انداخت.

دث با یکی از کارمندان بانک در حال صحبت بود. اگرچه نمی دانستم آنها را ببینم اما وقتی استخوان هایش بر زمین ریخت، صدایش را شنیدم. او داشت آنها را یکی یکی می کشت.

صورت پدرم تیره و تیره تر می شد. سپس به گوشه ای از سالن نگاه کرد. به فرار فکر می کرد؟

نه. آنجا نقطه‌ای بود که نگهبانان بر زمین افتاده بودند. از پشت شیشه‌ی
اتفاق می‌دیدم یک سلاح کمرب روی زمین افتاده، لوله سلاح داخل
خاکسترها مدفون شده و دسته‌اش هم بالای تکه‌ای از استخوان‌های دنده قرار
داشت. پدرم آن را دید. او در جوانی عضو گارد ملی بود.

وحشت‌زده با خودم می‌گفتم: «این کارو نکن! پدر، نه!»

من نمی‌توانستم کلامی بر لب بیاورم. همین که تلاش کردم حرف بزنم چانه‌ام
به لرزیدن افتاد، انگار یخ کرده بودم و از سرما دندان‌هایم به هم می‌خورد. اگر
اپیک صدام را می‌شناختم چه اتفاقی می‌افتاد؟

نمی‌توانست حاز بدهم پدرم چنین کار احمقانه‌ای را انجام دهد! او تمام
سرمایه‌ام بود؛ به خانوادگی، نه مادری. همین که حرکت کرد، به
زور خودم را به او رساندم و دستش را گرفتم. نگاهش کردم و سرم را تکان
دادم، سعی می‌کردم به هر آنکه او را متوقف می‌کند، فکر کنم. با زحمت و به
نجات گفتم: «خواهش می‌کنم، کسی تیرمان‌ها میان. بذار اون‌ها جلوشو بگیرن.»
پدرم در حالیکه انگشتان مرا باز می‌کرد، گفت: «پسر، گاهی اوقات تو هم
باید به قهرمان‌ها کمک کنی.»

او نیم‌نگاهی به اپیک انداخت و سپس به اتفاق کناری خزید. نفسم را در
سینه حبس کردم و زیرچشمی و با دقت اطراف سندان را نگاه کردم. باید
می‌فهمیدم، حتی اگر شده دولا دولا و ترسان و لرزان، باید می‌دانستم.

دش از آن سوی باجه خاطرش جمع بود و در سوی دیگر یعنی سمت ما
قرار گرفت. همانطور که قدم می‌زد با صدایی ترسناک گفت: «خب، مهم
نیست. سرقت از بانک برام پول میاره، اما من نیازی به خرید چیزی ندارم.»

او یکی از انگشتان مرگبارش را بالا آورد و گفت: «یه معما. خوشبختانه
وقتی داشتم دوش می‌گرفتم، متوجه چیز دیگه‌ای شدم؛ کاری که باید انجام بدم
ترسوندن مردمه؛ باید قدرتم رو بهشون نشون بدم. اینطوری هیچکس
نمی‌تونه قدرت منو انکار کنه و هر چی رو که بخوام، به دست میارم.»

آنگاه به طرف ستون دیگری در آن سوی بانک جست، خانمی که کودکش را در آغوش گرفته بود، شگفت زده و هراسان بود. اپیک ادامه داد: «بله، دستبرد به بانک برای پول می‌تونه بی‌معنی باشه، اما نشون دادن قدرتی که من دارم، همچنان مهمه. بسیار خب، طبق نقشه‌ام پیش می‌رم.»

او اشاره‌ای کرد و آن کودک را کشت، اما زن وحشت‌زده را رها نکرد، در حالیکه توده‌ای از استخوان و خاکستر را در آغوش گرفته بود.

— خوشحال نیستین؟

من، حجب مانده بودم. از اینکه می‌دیدم آن زن وحشت‌زده، سعی می‌کرد پتو را محکم نگه دارد تا استخوان‌های کودکش بر زمین نریزد. در آن لحظه همه چیز در نظرم بیس از پیش واقعی جلوه می‌کرد و به شکل چندش‌آوری همه چیز حقیقی به نظر می‌رسید. ناگهان احساس کردم حالت تهوع دارم.

دث پشتش به ایستاده بود. پدرم از اتاقک بیرون رفت و سلاحی را که بر روی زمین افتاده بود، برداشت. دوسر به پشت یکی از ستون‌ها پنهان شده بودند و وقتی می‌خواستند فرار کنند، به خاطر آفتاب و عجله‌ای که داشتند به پشت پدرم برخورد کردند، نزدیک بود برایشان زمین کنند.

دث برگشت. پدرم هنوز آنجا زانو زده بود و در حالیکه سعی می‌کرد سلاح کمربند را بالا ببرد، انگشتانش روی خاکستر که آلوده را پوشانده بود لیز می‌خورد.

اپیک دستش را بالا آورد. در این هنگام غرشی به گوش رسید «تو اونجا چه کار می‌کنی؟»

اپیک و من همزمان چرخیدیم. فکر می‌کنم همه به طرف آن صدای عجیب و پر قدرت برگشتند.

یک نفر در آستانه دری که به خیابان باز می‌شد، ایستاده بود. هاله نوری اطرافش را فرا گرفته بود و خودش تیره دیده می‌شد و چون نور خورشید از پشت به او می‌تابید، همچون هرکولی خارق‌العاده و شبیحی بزرگ و پرهیبت به نظر می‌رسید.